



شهید شیرودی، ستاره‌ی درخشان

توی جاده‌ی شمال بودیم. عطر بهارنارنج توی ماشین پیچیده بود. قطره‌های باران تق تق به شیشه‌ی پنجره می‌خورند.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: «به‌به! عجب هوایی.»

مامان شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا بوی نم به داخل ماشین بیاید که یکهو سنجاقکی آمد و نشست جلوی ماشین.

✿ فرزانه فراهانی
✿ تصویرگر: مرضیه صادقی





با هم حضور بچه‌ها
در جشن پیروزی
انقلاب را ببینیم.

با هم نماهنگ
عکس دو شهید
را ببینیم.

وقتی رسیدیم، با تعجب گفتیم: «اما اینجا که...»
بابا و مامان کنار یک مزار نشستند و فاتحه خواندند.
بابا گفت: «اینجا آرامگاه همان خلبان است که گفتم.
خلبان شهید علی اکبر شیرودی»
روی سنگ را خواندم و با ناراحتی گفتم: «پس ایشان
شهید شده‌اند.»
آن وقت، کنار مزار نشستم و گفتم: «حتماً جنگیدن را
خیلی دوست داشتند!»
بابا لبخند زد و گفت: «نه پسر! ایشان اصلاً جنگ
را دوست نداشت. اما وقتی به کشورمان حمله شد،
قهرمانانه از کشور دفاع کرد. شهید مصطفی چمران، او
را ستاره‌ی درخشان جنگ‌های کردستان نامید.»
بعد، ادامه داد: «شهید شیرودی آرزو داشت جنگ تمام
بشود تا به شهرش برگردد و دوباره کشاورزی بکند.»
مامان کمی آب روی مزار ریخت و گفت: «دوستانش
می‌گویند در یکی از جنگ‌ها، بچه‌ای را دیده و تا او را
از آنجا دور نکرده، نجات داده است.»
در بوی خاک باران خورده نفس کشیدم و گفتم:
«چقدر مهربان! کاش من هم یک خلبان بشوم، درست
شبه شهید شیرودی.»

با خوش حالی نگاهش کردم و گفتم: «چقدر قشنگ
است!»
سنجاقک اول دُمش را بالا گرفت. بعد تمام بدنش را
بالا گرفت. آن وقت، بلند شد، پرید و از پنجره به بیرون
رفت. بابا از توی آینه به من نگاه کرد و پرسید: «علی،
می‌دانستی بالگرد هم مثل سنجاقک پرواز می‌کند؟»
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «اوووم! خُب نه!»
و خیلی زود پرسیدم: «شما چطور؟ می‌دانستید من
دلم می‌خواهد خلبان بشوم؟»
بابا خندید و مثل من گفت: «اوووم! خُب نه!»
بعد، به تابلوی کنار جاده نگاه کرد و گفت: «چیزی
نمانده است که به شهر یکی از شجاع‌ترین خلبان‌ها
برسیم. خلبانی که بیشترین پرواز جنگی با بالگرد در دنیا
را دارد! پیروزی خیلی از عملیات‌ها مدیون شجاعت
بی‌ظنیر اوست.»
با خوش حالی گفتم: «آخ جون! خلبان جنگ. می‌شود
برویم دیدنش؟»
بابا لبخند زد و سرش را به علامتِ بله تکان داد.
کمی بعد، به شهر تنکابن رسیدیم. بعد از کمی
استراحت، به دیدن خلبان رفتیم.